

یادداشت

قطره‌ای که از ابری چکیده است

نرگس شریعتی | ۱۴ ساله از مشهد



اگر قطره‌ای بودم، دلم می‌خواست بر گونه‌های کسی فرودم آیم که لبخندش دزدکی با اشک بازی می‌کند. بر کویری تشنه فرودم آیم و سیرایش کنم. بر جوانه‌ای نور سیده هجوم ببرم تا شکفتن‌اش را تبریک بگویم. به شهر ترانه سفر کنم و به اعماق ملودی بروم؛ با نت‌ها همنشین شوم و با نواخته شدن آن‌ها شروع به نواختن کنم. بر سر دختران شقایق‌پوش بنشینم و در مغزشان نفوذ کنم و درچه‌های تاریک ذهن‌شان را روی روشنایی بگشایم و تاریکی‌ها را از ذهن‌شان بشویم. دلم می‌خواست قطره‌ای باشم که همنشین دردمندان می‌شود و بی‌درشان می‌سازد. قطره‌ای که گام به سوی پاکی برمی‌دارد. هر کجا که نیاز باشد فرودم می‌آید و بر قلب دردمندان می‌نشیند و درچه شکسته قلب‌شان را ترمیم می‌کند. آری! قطره کوچکی که هزاران کار بزرگ می‌کند. از ابر متولد می‌شود و تا زمین، زندگی می‌کند! اما در این فرصت کم کارهای بسیاری انجام می‌دهد. بر دل کویر می‌بارد و سیرایش می‌کند. به غنچه خوش‌آمد می‌گوید و انسان غمگین را به خالی کردن دلش دعوت می‌کند همچون اشک اما شادترین اشکی که تا به حال چکیده است! همچون رود اما در هموارترین مسیری که رودها طی می‌کنند. همچون مورچه، کوچک اما باعث شادی دل‌های کوچک و بزرگ. همچون آینه زلال و شفاف اما آینه‌ای که شکستن و نابودی‌اش صدایی ندارد.

داستان

دلنواز

مریم سادات خاکساری | ۱۶ ساله از بيشرويه



باترس و احتیاط سر سفره صبحانه روبه‌روی بابا می‌نشینم. نگاه نمی‌کند. آرام چایی‌اش را هم می‌زند. خوب بلد است بودنم را نادیده بگیرد. دستی به سبیل‌های یکی در میان سفیدشده‌اش می‌کشد، نگاهش را دنبال بوی املت تا آشپزخانه می‌برد و صدایش را صاف می‌کند: «خانوم! این صبحونه چی شد؟» مامان تقریباً داد می‌زند: «الان می‌ارم. چایی‌تون رو اول بخورید». بابا زیر چشمی نگاهم می‌کند. گرم می‌شود. لب‌هایم را انگار به هم چسبانده‌اند. گلویم خشک شده. جای داغ را یک نفس سری کشم. سرم داغ می‌شود.

بابا چایش را هورت می‌کشد و پوز خند می‌زند: «یواش. چایی خورده».

خودم را جمع‌وجور می‌کنم انگار که اتفاقی نیفتاده باشد،

صدایم را صاف می‌کنم: «سلام». می‌گوید: «گیرم که

علیک!» بابا بی‌خیال من نان خالی می‌خورد. داد

می‌زند: «پس این صبحونه چی شد؟» صدای

شکستن چیزی از آشپزخانه می‌آید. به بابا نگاه

می‌کنم که مایه‌تابه روی سفره کوبیده می‌شود.

این بار مامان داد می‌زند: «یواش تر هم میشه

صبحونه خواست! لیوان جهیز به ام شکست. از

دست این پسر ه شکاری، من و وسایلمو چرا سپر

بلا می‌کنی؟» مامان با صدای نازک و زیرش پشت

هم حرف می‌زند. بابا کم‌کم رنگ عوض می‌کند.

پوست سفیدش قرمز و قرمز تر می‌شود. مامان تازه

چانه‌اش گرم شده و خیال کوتاه آمدن هم ندارد:

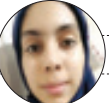
«بچه‌های مردم هزار تا خلاف می‌کنن، حالا این

یه پولی...». بابا مثل بمب ساعتی که تایمرش

مناجات

به وسعت آسمان دلتنگم!

فاطمه کورکی | ۱۵ ساله از سیرجان



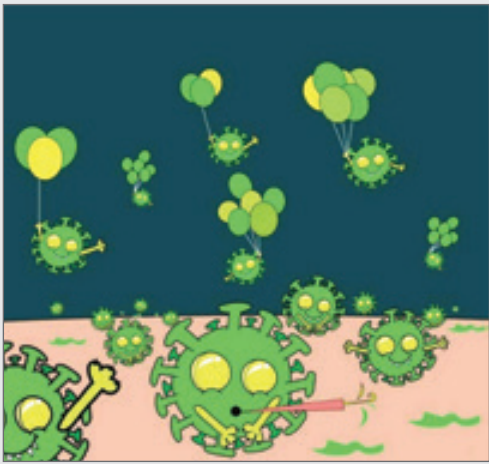
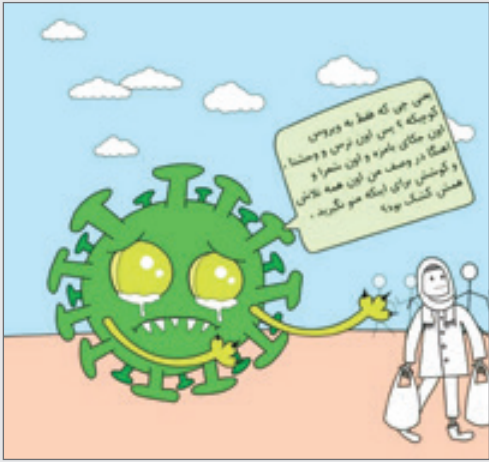
دل‌می‌بی‌قرارتان شده است. همچون پرندۀ‌ای کوچک بی‌پناهم. همچون گلی که چندی است نور را ندیده. چون آهویی سرگردان که دشت‌ها را می‌دود، می‌پرد، به دنیال‌تان تا ضامنش شوید. آقای مهربانم! هوای دل‌م ابر‌یست. دل‌م درست به اندازه یک دریا، نه به اندازه یک

کمیک

ماو کرونا

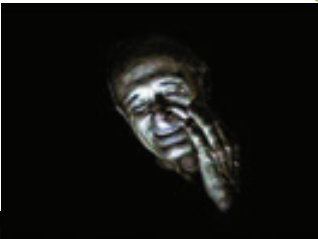
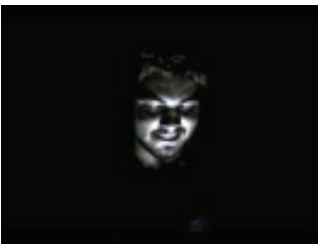
متن واجرا:

فاطمه عیوضی - ۱۴ ساله از تهران



کالری

در چنگ موبایل!



سِرژِی و یگه‌نووا
عکاس نوجوان اسپانیایی

شعر

راز چشمان تو

پرنیان پاکروان | ۱۷ ساله از مشهد

بِهانه‌ای برای سرودن نمی‌خواهم

عجین شده‌ام

با تک‌تک قطرات باران

باروشنایی رعدوبرق‌های بی‌امان

و با ابرهای دلگیر

چه‌بی‌درنگ شاعر می‌شوم

وقتی واژه‌ها

سر مست از یاران

به پنجره می‌کوبند

تا بسرایم

راز سر به‌مهر چشمان‌تو!!

یادداشت

پای کلاس درس تابستان

مهشید رحیمی | ۱۶ ساله از مشهد



ربع سال گذشته است. خورشید پرشور و حرارت بر عرصه لاجوردی آسمان گام می‌زند.

جاده‌ها و خیابان‌ها از تشنگی همچون کویر به سراب مزین شده‌اند. درختان با میوه‌های

رنگارنگ‌شان که همچون رخسار نگار خوش‌نگ و لعاب‌اند، چراغانی شده‌اند. چه کوتاه

است سرنوشت روز و چه طولانی است ستاخیز شب. چه دلنشین است صدای خنده‌های

کودکانه در کوچه‌های شهر و صدای شیطننت‌توپ‌دولایه که خاطرات روزهای گذشته را

در یاد دارد. در داستان فصل‌ها، تابستان سخاوتمندترین شخصیت قصه است. فصلی

که پرتوهای درخشانش را بر سر همه می‌گستراند و لطفتش را نصیب همه می‌کند. فرقی

نمی‌کند چه کسی باشی؛ مهر پر فروز تابستانی همه را به یک چشم می‌نگرد. کاش ماه هم

مانند تابستان، داستانی بخشنده و قلب‌هایی گرم و پر مهر داشته باشیم. کاش محبت‌مان را

از دیگران دریغ نکنیم و لیخدی هر چند کوتاه بر لب‌ها بکاریم. مهریان بودن را از تابستان

بیاموزیم.

پیشنهاد

دختر شجاعی که نمی‌شناسیدش

عاطفه اکبری | ۱۵ ساله از مشهد



اسم کتاب: دختران هم شهید می‌شوند

نویسنده: آزاده فرزام‌نیا

ناشر: بوی شهر بهشت

امروز می‌خواهم یک کتاب خوب به شما معرفی کنم که بسیار جذاب و جالب است؛

«دختران هم شهید می‌شوند». شاید از خواندن اسم کتاب تعجب کنید. خب باید بگویم که

بله دختران هم شهید شده و نقش پررنگی در پیروزی انقلاب اسلامی داشته‌اند. «دختران

هم شهید می‌شوند»، زندگی‌نامه داستانی شهید «مهری زارع‌آبادی» است. دختری که

تمام تلاشش را می‌کرد تا انقلاب پیروز شود؛ در تمام راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد؛ در ۲۳

آذر سال ۵۷ که بیمارستان امام‌رضاع) را به تیربار بستند، به آن جارت و خلاصه هر کاری

از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد. امروز ۱۵ فروردین، اوایل انقلاب به دست حکومت

پهلوی به شهادت رسید. با خواندن این کتاب، دختران شجاع و فداکار این سرزمین را

بهتر می‌شناسید. کتاب، ۲۸۱ صفحه است و قیمتش ۱۵ هزار تومان. بخشی از کتاب را

برای‌تان انتخاب کرده‌ام. امیدوارم شما هم مثل

من از خواندنش لذت ببرید.

«محمدعلی انگار از خواب ترسناکی بیدار

شده‌باشد، با قیافه بهت‌زده برگشت سمت زنش

و گفت: «این‌دگر دو دست شمر بلند شدن.

نامسلمو نارختن تو بیمارستان شاه‌رضا (امام

رضا)! نم‌دنی چه خیره. قیامت شده بس که

مردم رختن اونجه. مگن ساواکیار ختن تو

بیمارستان بسر مارو از دست بچه‌ها کشیدن

که بمیرن». فاطمه محکم‌د‌تو صورتش:

«خاک به سرم! خاک به سرم!» محمدعلی

رفت سمت در، انگار چیزی یادش آمده‌باشد

برگشت: «بلند شن! بلند شن شما هایم بین

برم بیمارستان. طاقتم نمی‌ه یک‌جا و ایسم،

بلند شن یااا...».

